

شامگاه پاییزی

سرما کم‌کم در راه است. سبزی‌ها رو به زردی می‌روند. برگ‌های درختان می‌ریزند. به‌زودی، دیگر برای حیوانات، غذای کافی پیدا نمی‌شود. مادر برای جست‌وجوی غذا به جاهای دورتری رفته است.

آفتاب، آرام آرام می‌رود تا جای خود را به مهتاب بدهد. همه‌جا غرق در سکوت است. بچه‌ها به دور دست‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «مادر چقدر دیر کرده است!» دیگری می‌گوید: «او گفت از همین راه باز می‌گردد و برایمان غذا می‌آورد.» آن‌ها منتظرند.

ماه به آرامی بالا می‌آید؛ انگار او هم نگران بچه‌هاست. یکی از خرگوش‌های کوچولو به ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، ماه هم آمد اما مادر هنوز پیدایش نیست.» بچه‌ها نگران‌اند.

کسی از پشت درخت‌ها حرف‌های آن‌ها را می‌شنود؛ آهویی که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. او از راه دوری آمده است. رفته بوده تا برای بچه‌ی خود علف‌های تازه تهیه



کند و اکنون در راه بازگشت، گفت وگویی خرگوش‌های کوچولو را می‌شنود.
آهو با خودش می‌گوید: «وای... آن خرگوش بیچاره که در دام شکارچی افتاده بود!...
شاید او مادر این کوچولوها بوده است!»

بچه‌ها در حالی که به ماه نگاه می‌کنند، صدا می‌زنند: «مادر!... مادر!... ما گرسنه ایم...
مادر، زودتر بیا!»
آهو، به آرامی، سبزی‌هایی را که با خود دارد، نزدیک لانه‌ی خرگوش‌ها می‌گذارد و
به طرف خانه‌اش حرکت می‌کند.

باد هم هنگام عبور، تماشاگر این ماجراست. او می‌داند که آهوی مادر برای جمع‌آوری
آن سبزی‌ها چقدر زحمت کشیده است.
او می‌خواهد کاری کند تا آهو خوش حال شود. به همین خاطر صدای بچه‌ی خرگوش‌ها را
به گوش آهو می‌رساند: «به‌به!... غذایی که مادر برای ما فرستاده است، چقدر خوش‌مزه
است!... مادر چه مهربان است... او همیشه به فکر ماست.»
آهو شاد می‌شود و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌اش
می‌دود.
او با خود تصمیمی گرفته است و می‌خواهد باز هم،
خرگوش کوچولوها را خوش حال کند.

کسی، همه‌ی این صحنه‌ها را می‌بیند.
او از دیدن این صحنه خشنود است.
او بیش از هر کس به فکر بچه‌ی خرگوش‌هاست.



● ... او کیست که بیش از هر کس دیگر به فکر بچه‌ی خرگوش‌ها و بقیه‌ی حیوانات
جنگل است؟

● ... او چگونه به بچه‌ی خرگوش‌ها کمک خواهد کرد؟



● من می‌توانم داستان را ادامه دهم؛ تا آنجا که...